

به هیچ کس نگو

هارلن کوبن

پژاد رحمتی

www.ketab.ir

سرشناسه: کبن، هارلن، ۱۹۶۲-م.

Coben, Harlan

عنوان و نام پدیدآور: به هیچ کس نگو/هارلن کوبن؛ [مترجم] بهزاد رحمتی.

مشخصات نشر: تهران: چلچله، ۱۳۹۶.

مشخصات ظاهری: ۴۸۱ص.

شابک: 978-600-8625-55-1

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: *Tell no one: a novel.*

موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰م.

موضوع: *American fiction -- 20th century.*

شناسه: فزوده: رحمتی، بهزاد، ۱۳۳۸ -، مترجم

رده بندی کنگ: ۱۳۹۶۳۵۶۶P۹ب۱۶الف/

رده بندی دی‌بی: ۵۴۱/۳۳

شماره کتابشناسی ملی: ۴۶۸۵۴۲۳

مؤسسه انتشارات چلچله

□ نام کتاب: به هیچ کس نگو

□ نویسنده: هارلن کوبن □ مترجم بهزاد رحمتی □ طرح جلد: سید زین‌العابدین

□ تیراژ: ۱۱۰۰ □ نوبت چاپ: اول ۱۳۹۶ □ قیمت: ۱۰۰۰ تومان

□ اجرا: کارگاه نشر چلچله □ طراحی صفحات: طاهره شامانیان

تلفن مرکز پخش: ۶۶۴۹۰۰۶۹

کلیه حقوق چاپ کتاب برای ناشر محفوظ می‌باشد.

هرگونه برداشت از ترجمه کتاب پیگرد قانونی دارد

مقدمه

در سانس آنچه که از نشانه‌های شوم فضای پیرامونمان ما برمی‌امد به دلم برات شده به د که فاجعه شومی در آستانه وقوع است. اتفاقی که به یکباره حال و روز دنیای شیرینم را تیره و تار می‌کرد. علت این پندار و باور این بود که به واسطه بیشتر اتفاق مشابهی نیز بر سر خانواده‌ام آورده شده و به واسطه آن من پدر و مادرم را از دست داده بودم. بنه، فضای پیرامون از چنین سرنوشت شومی حکایت داشت چون در اطراف ما باد به طور مرموزی زمزمه کرده و من آیره و رعشه استخوان سوزی را در بدنم احساس می‌کردم که این نشانه‌ها آشکارا بیانگر جوی هولناک و شیطانی در پیرامونمان بود.

اگرچه الیزابت^۱ در جریان دیدارمان از میعادگاه اشنایی و عشق‌مان چندان شور و شوقی از خود نشان نمی‌داد با این همه این نوع حال و هوا در الیزابت دور از انتظار نبود و این مسئله نیز بر دلشوره‌ام امن می‌زد. به باور من بخشی از این نوع روحیه الیزابت مربوط به مادرکولی و افسردگی ریشه‌دارش شده و بخشی نیز به شخصیت درونگرایانه

الیزابت بازمی گشت. به هر شکل این نوع در خود فرورفتگی الیزابت آشکارا^۱ بیانگر شکاف موجود در بین ما بود.

از آنجا که این بازدید و تجدید دیدار در ماه آگوست (اوت) صورت می گرفت هوا به شدت گرم و شرجی بوده و من جهت مهار این گرم ای کشنده از همه قدرت دستگاه تهویه هوا و خنک کننده ماشین استفاده می کردم. با هر مشقتی که بود با پشت سر گذاشتن پل میلفورد^۱ وارد پنسلوانیا^۲ شده و در برابر یک عوارضی چپی خوش برخورد قرار گرفته و با پیمن^۳ در مایل دیگر نیز چشم مان را به تابلوی سنگی دریاچه شارمین^۳ زنی کردیم. در این جاده خاکی تیره های ماشین چنان گرد و خاک به هوا بلند کردند که گویی یک اسب اصیل عربی مشغول تاختن است. در این نقطه از سفر الیزابت به یکباره ضبط را خاموش کرده و مشغول کاویدر جست نام شده. این نوع نگاه الیزابت بیش از پیش به اضطرابم دامن می زد. خوشبختانه چرای دو گوزن در سمت راست این جاده خاکی تا حدودی از ابعاد اضطرابم کاست چون این گوزن ها بدون هیچ ترسی مشغول خوردن برگ های درخت بودند و از آنجا که هوا به شدت گرم بود به نظر می رسید که سبزه های آن از شدت گرما گداخته شده اند. روی به الیزابت کرده و گفتم: باور نمی شود که این رفتارمان (بازدید از میعادگان عشق و آشنایی) تبدیل به یک روال سنت آیین شده است:

1. MILFORD

2. PENNSYLVANIA

3. CHARMAINE

الیزابت: این تو بودی که بانی و بنیانگذار این سنت بودی.

این سنت به زمان کودکی و خردسالمی بازمی‌گردد.

اعتراف من به خامی و کودکیم سبب شد که خنده جانانه‌ای از جانب الیزابت نثار من شده و این نوع خنده او به سرعت در عمق جانم نفوذ کرده و اسباب شور و شوقم را فراهم ک‌آورد چون الیزابت به ندرت خنده خالصانه‌ای سر می‌دهد.

الیزابت گفت: این تجدید دیدارها همزمان رمانتیک و خاطره‌برانگیز است

من. تجدید خاطره و پاسداشتی که همراه با ترس و وحشت بوده و در عین حال کودکا و احمقانه نیز به نظر می‌رسد.

الیزابت: من سیف و شمشیرهای عشق رمانتیک و شورمندانه هستم.

من: به نظر می‌رسد که عاشق عشق‌های کودکانه هستی.

الیزابت: با رسیدن به دل خواسته‌ت تو حق گله و گله‌گذاری نداری.

من: از این لحظه به بعد مرا با نام سلطان عشق خطاب کن.

با شنیدن این لقب، الیزابت ضمن گرفتن دستم و کشاندنم به سوی خود باز هم قهقهه خنده را سر داد.

اگرچه پیش از نام‌گذاری این دریاچه مادر بزرگم یعنی برتا^۱ مصرانه از پدر بزرگم می‌خواست که این دریاچه را به نام وی بنامد اما من نهایت اصرار مادر بزرگم در پدر بزرگم کارساز واقع نشده و او نام این دریاچه را شارمین گذاشت اما آنچه که درباره تاریخچه این دریاچه می‌توان گفت این است که تا پیش از آنکه این مکان توسط پدر بزرگم خریداری شود

1. BERTHA

دریاچه شارمین به مدت بیش از پنجاه سال پاتوق و اردوگاه بچه مدرسه‌ای‌های پولداری بوده است که تعطیلات تابستانی را در این مکان می‌گذرانده‌اند و علت به جنگ افتادن این مکان به دست خانواده ما این بوده است که مالک پیشین این دریاچه و ناحیه تفریحی به یکباره ورشکست شده و این تنگنای شدید مالی سبب شده بود که او کل این دریاچه و نواحی اطرافش در برابر مبلغی ناچیز به پدربزرگم بفروشد به قیمت ساده‌تر، این خرید یک اکازیون واقعی برای پدربزرگم بوده است و او این سانس را هوا قاپیده بود.

به محض خرید از دریاچه پدربزرگم تنها به تخریب ساختمان‌های جدیدی آن و بازسازی خانه نگهبان این دریاچه اقدام کرده و خوابگاه‌های مدرن‌ترین تابستانی این مکان واقع در دل جنگل را به حال خود واگذاشته بود لذا بدین علت بود که هر بار که به اتفاق خانواده و دوستان جهت تفریح و تمدن اعصاب به این مکان می‌آمدیم من به اتفاق خواهرم لیندا در دل این جنگل و خوابگاه‌های واقع در آن مشغول بازی قایم باشک می‌شدیم و یا آنکه در این ناحیه یکم و دست نخورده به دنبال یافتن گنج‌های پنهان بودیم و این در حالی بود که بهتر از هر کسی می‌دانستیم که در دل این جنگل تحت نظارت یک مرد فادر و لولوسان هستیم لذا بدین علت بود که هیچ وقت الیزابت در این گشت و گذارهای خطرناک من و خواهرم را همراهی نمی‌کرد چون الیزابت به شدت از ریسک کردن و خطرپذیری گریزان بود.

پس از آنکه پس از درگذشت پدربزرگم این ملک به دست پدرم افتاد پدرم نیز اقدامی در جهت تغییر حالت و هم‌گون و ترسناک این دریاچه

به عمل نیاورد لذا بدین علت بود که زمانی کهن از ماشین پیاده شلم با سکوتی سنگین مواجه شدم که حکایت از لولیدن اشباح و ارواح در دل این جنگل انبوه داشت تا بدین وسیله توجهام را به خود جلب کننده این در حالی بود که من در یک پس نگاه ذهنی به یاد آرامش و شادمانی خالصانه و کودکانه پدر مرحومم افتادم که این حالت روحی معمولاً پس از شیرجه زدن پدرم از روی اسکله به داخل آب دریاچه و بالا آمدن از نردبان اسکله و پاشاندن آب بر سر و صورت من و مادر دراز کشیده بر روی بلم کنار اسکله بر وی مستولی شده و این موج شادی زنجیروار در همه عراف این ناحیه طنین انداز می شد. بله این خاطره شیرین اگرچه دردناک بود با این همه به واسطه این سفر ذهنی بود که ذهنم را از وجود ارواح و اشباح بیراهه‌ری‌های می‌بخشیدم.

در این حال و مکان روحی بودم که الیزابت با بر زبان راندن اسمم به یکباره بین من و خاطرات گذشته جدایی افکنده و با به زمان حال افکندم نه تنها توجهام را به مصورش در کنار من جلب کرده بلکه اسباب شعله‌ور عشقم به وی را نیز رجب شد لذا بدین علت بود که ناخودآگاه به وی گفتم که قرار است که این بار به سرت به دل نمانم او با شنیدن این جمله، شلیک خنده را سر داده و برامتهم به داشتن افکار هوس‌الود متهم کرد.

با این گفت و گوی گذرا به خود آمده و راهی مقصد شده و چون رسیدن به اسکله مستلزم طی کردن یک مسیر باریک بود بدین علت من در پشت سر الیزابت گام برداشته و این موقعیت فرصتی را در اختیارم می‌گذاشت تا یکبار دیگر مجذوب و شیفته جذابیت و شکیل بودن اندام

او شوم چون الیزابت بسان طاووسی خرامان و رخشی سرکش و شاداب در پیش پایم گام برمی داشت و این نوع خرامش و اندام کشیده و شق و رق الیزابت یک بار دیگر ذهنم را به گذشته بازگردانده و مرا به یاد اولین آشنایی ام در هفت سالگی با این دخترک کشیده اندام در عین حال صورت کک و مکی در جاده گودهارت^۱ در جلوی خانه قدیمی راسکین^۲ ها انداخت. من حال و هوای اولین دیدارم با الیزابت در آن زمان های دور را به خوبی به یاد دارم چون به خوبی به یاد دارم که سوار یک دوچرخه منقرش به تصویر بت من بوده و در عین حال در برابر بادی دیدار ساشی خیابان گودهارت عبور کرده و شدت وزش باد نیز اشک از پشمانم جاری کرده و دست الیزابت نیز مزین به دستبند دوستی در سن هفت سالگی با مری جین^۳ بود.

بار دومی که من با الیزابت دیدار کردم در کلاس دوم ابتدایی مدرسه دوشیزه سوبل^۴ بود. پس از این دیدار بود که از این لحظه به بعد من و الیزابت تبدیل به دوستی صمیمی و چون خونی برای یکدیگر شده به طوری که به مفهوم واقعی کلمه یک روح در دو جسم و جان بودیم. این نوع دوستی و صمیمیت ما سبب شده بود که اطرافیان و آشنایانمان به این رابطه به دیده تحسین و نکوهش بنگرند. به زبان ساده تر، اگرچه اطرافیانمان این دوستی خالصانه را می ستودند با ایراد هم به این نوع نزدیکی را برای شکل گیری شخصیت پسرانه و دخترانه مان زیانبار

1. GOODHART

2. RUSKIN

3. MARY JANE

4. SOBEL

می‌پنداشتند چون هم‌کناری و صمیمیت ما شکلی افراطی به خود گرفته بود با این همه برخی نیز بر این پندار بودند که این نزدیکی در اثر گذشت زمان بی‌رنگ می‌شود اما در اثر گذشت این سال‌های بلند نه تنها روز به روز از رشته‌های پیوندها مان کاسته نشد بلکه اکنون که به سن ۲۵ سالگی رسیده بودیم هفت ماه نیز از ازدواج رسمی مان سپره شده و در عین حال در نقطه‌ای حضور داشتیم که در سن ۱۲ سالگی من و الیزابت اولین معانقه و تماس فیزیکی عشق بنیادانه را تجربه کرده بودیم. لازم به ذکر است که یکی از عوامل پایدار سازانه این دوستی در طی این سال‌های بلند ممتاز... دلمان در طی دوران تحصیل بوده است.

باری در حالی که فضای این جنگل انبوه آکنده از بوی صمغ درختان کاج بود و در آن حال، سبندگی این نوع صمغ و بوته‌های بلند این مکان در برابر گام بر روی پیش ویمان سنگ‌اندازی می‌کرد با هر مشقتی که بود سرانجام الیزابت در پیشانی من از مسیر باریک و مالروی جنگل و بوته‌های بلند و انبوه خارج شده و اهل مکان موعودمان که همانا درختی تنومند واقع در کنار یک صخره بود شد. چون بر روی تنه این درخت بود که حروف اول اسم من و الیزابت، E.P + D.R) حک شده بود. یک تصویر قلب گون این حروف اختصاری را محصور کرده و در زیر این قلب نیز ۱۲ خط بود که معرف تعداد دستانه‌ای که در طی این سال‌ها این هم‌آغوشی تکرار شده بود و چون اکنون به سن ۲۵ سالگی رسیده‌ایم، سیزدهمین پاره خط نمادین را نیز ترسیم می‌کردیم این مسئله در جیب شده بود که یکبار در آستانه به تمسخر گرفتن این حرکت بچه‌گانه قرار بگیریم که رویت ناگهانی هیبت و هیأت و شکل بودن اندام الیزابت مرا

از مرتکب شدن به این اشتباه بازداشت چون ساختار، تناسب و چشم‌نوازی مسحور کننده اندام و فیزیک همسرم الیزابت نه تنها سبب حبس شدن نفسم در سینه‌ام شده بود بلکه بی‌اختیار نیز مرا بر آن داشت که از عمق وجودم نسبت به الیزابت ابراز عشق کنم.

الیزابت با رویت این حالت شیداگونم خنده‌کنانه گفت نیازی به این حرف‌های عشق ورزانه و چاپلوسانه نداری چون در هر حالتی در این دیدتار به کام دلت نایل می‌شوید به علاوه الیزابت متقابلاً به اطلاع رساند که او نیز عاشق و دلباخته‌ام است.

در پاسخ به الیزابت گفتم که یادش باشد که لذت این وصال به هیچ وجه یک طرفه نیست! اگرچه الیزابت در برابر این جواب دندان شکنم با خنده برخورد کرد. با این همه من برای یک لحظه اثار تردید را در چهره‌اش مشاهده کردم. من سرشایل اگرچه در سن ۱۲ سالگی در جریان اولین بوسه و معاشقه‌مان موهای الیزابت آغشته به عطر توت فرنگی بود اما کنون در سن ۲۵ سالگی عطر گل باس و دارچین از لای موهای الیزابت به مشام رسیده و این عطر مسحور کننده تنها مرا در خلصه‌ای روحانی فرو برده بود بلکه همزمان اسباب انگیزش جسمانی‌ام را نیز فراهم می‌آورد. لذا بدین علت بود که قطع یکباره این ارتباط از طرف الیزابت اسباب دستپاچگی‌ام را فراهم آورده بود این در حالی بود که علت قطع این ارتباط از طرف الیزابت انجام این رفتار آیینی یعنی گرامی داشت این تجربه اولیه از طریق ترسیم یک خط دیگر بر روی تنه این درخت تنومند بوده و چون الیزابت افتخار انجام اینکار را به من سپرده بود و چون این خط بیانگر سیزدهمین سالگشت این سنت رمانتیکی بود

این عدد سیزده بود که به میزان قابل توجهی دلشوره اولیه‌ام را توجیه می‌کرد.

باری، پس از انجام این آیین (حک کردن سیزدهمین پاره خط بر روی تنه درخت) زمانی که دوباره به اسکله بازگشتم هوا کاملاً تاریک بوده و تنها این نور خفیف ماه بود که فضای اسکله را روشن می‌کرد. با رسیدن به اسکله من و الیزابت به سرعت لباس شنایمان را به تن کرده و الیزابت او این کسی بود که به داخل این آب گرم شیرجه زده و به سان شناگری حرفه‌ای مسیر آبی پیشرویش را به اسانی می‌شکافت. من نیز خام دستانه به دنیا، الیزابت روان شده و پس از مدتی شنا و شلپ شلوپ کردن در این آب در حالی که تنها این نوع صدا بود که در اطراف اسکله طنین‌انداز می‌شد، در داخل آب الیزابت را در آغوش کشیده و پس از پایان تماس فیزیکی از سر صستگی توأم با رضایت جسم بی‌حالم بر روی یک بلم کشانده و در حالی که پای من وارفته‌ام را در داخل آب کرده بودم، آسوده حالانه و شادمانه بر روی بلم مشغول تمدد اعصاب و رفع خستگی شدم.

خستگی‌ام جسمی‌ام از تماس فیزیکی نه تنها قدرت بلند شدن از بلم (کلک) را از من سلب کرده بود بلکه این رخوت داخلی من نزدیک چشم برهم زدن صدای خرناسم را به هوا بلند کرده بود که این حالت جسمی‌ام اسباب اعتراض الیزابت را فراهم کرده بود با این همه از آنجا که نای بلند شدن از بلم را نداشتم در حالت خواب و بیداری به یکباره متوجه شدم که ابری خاکستری جلوی نور ماه را سد کرده و به یکباره

فضای روشن اسکله را تبدیل به فضایی خاکستری کرده است با این همه نه تنها هوا کاملاً آرام بود بلکه سکوتی مطلق نیز بر فضا مستولی شده بود چون صدای جیرجیرک‌ها نیز به گوش نمی‌رسید. به هر حال حالت خواب و بیداریم بر روی بلم سبب شده بود که تنها به صورت بیرنگ و ناهوشیارانه متوجه خروج الیزابت از آب و گام برداشتن او بر روی اسکله شوم چون نه تنها خواب از قدرت دیدم کاسته بود بلکه بلم نیز به آرامی از اسکله دور می‌شد. باری در این حال و هوای جسمی و روحی بوم که به ما برق در جذابیت فیزیکی الیزابت بودم بلکه به این تصمیم رسیده بودم که پس از خروج از این حالت همه چیز را به الیزابت بخواهم گفت. در حال و هوای این تصمیم بودم که یکباره صدای باز شدن در ماشین به یکبار مرا به خود آورده و مرا بر آن داشت که اسم الیزابت را با صدای بلند بر زبان آورم.

صدای درب ماشین در یک لحظه برهم زدن قامت را بر روی بلم راست کرده و سبب شد که تصویر سایه‌نمایی از الیزابت در برابر چشمانم ظاهر شود. به زبان ساده‌تر، در این حرکت مطلق من تنها شاهد فیزیک شبح‌گون همسرم بودم که این تصویر مرا بر آن داشت که بی‌اختیار چند بار پلک زده تا تصویر روشن‌تری از الیزابت داشته باشم. تنها پس از این حرکت بود که به سرعت پس از آن دستخوش ترس و صفت‌ناپذیری شدم چون باز و بسته کردن چشمانم سبب شده بود که همین تصویر بی‌رنگ الیزابت نیز از جلوی چشمانم محو شده و به جای آن ترس مرگبار بر من مستولی شود.

از آنجا که واکنشی از طرف الیزابت دریافت نمی‌کردم بی‌اختیار داخل

آب افتاده و سراسیمه و هراسان و با سروصدایی کر کننده به طرف اسکله شنا کرده و در این مقطع زمانی سعی می‌کردم که دور شدن الیزابت از دید رسم را توجیه کنم فرضاً براین پندار بودم که الیزابت جهت برداشتن چیزی از ماشین در آن را باز کرده است و یا اینکه راهی کلبه شده است. از آنجا که لحظه به لحظه بر ابعاد ترسم افزوده می‌شد این ترس سرکش مرا بر آن داشت که یکبار دیگر الیزابت را با صدای بلند صدا بزنم و لحظه‌ای پس از این کارم بود که صدای جیغ دلخراش الیزابت به گوشم رسید.

با شنیدن این جیغ بودم که بلادرنگ با فرو کردن سرم در آب دست و پا زنان و بی‌وانه را خودم را به سوی اسکله به جلو رانده و در این اثنا نیز به طور مرتب سمت کاویدن و یافتن الیزابت سرم را به عقب برگردانده و از آنجا که ابروهایم از تابیدن ماه می‌شد بدین علت تاریکی نیز در این راستا سنگ‌اندازی کرده و در این هول و ولا بودم که به یکباره متوجه کشیده شدن چیزی بر روی اسکله شدم.

از آنجا که فاصله‌ام با اسکله تقریباً ۲۰ پا بود بدین علت با قدرتی هر چه تمامتر شنا می‌کردم که هر چه زودتر خودم را به اسکله برسانم و چون فضای حاکم بر دریاچه به علت ابری بودن سواق‌های تاریک بود کورمال کورمال با مشقتی فراوان به دنبال یافتن نردبان بودم تا خودم را بالای اسکله بکشم.

با هر جان‌کندنی که بود سرانجام خودم را بر روی اسکله بنییس رسانده و در این نقطه نه تنها جهت یافتن الیزابت جهت نگاهم را متوجه کلبه کرده بودم بلکه اسم الیزابت را نیز بر زبان می‌راندم. در این اثنا بود

که به یکباره متوجه شدم که فردی با یک چوب بیس بال ضربه محکمی به ناحیه شکمم زده و این ضربه سنگین نه تنها سبب بیرون زدن چشمانمان از حدقه شده بود بلکه سبب شده بود که بدنم از وسط تا شود. لحظاتی از دریافت این ضربه هولناک نگذشته بود که ضارب ضربه دیگری را بر روی فرق سرم نواخته و با این ضربه مرا دستخوش این احساس کند که گویی فردی با چکش میخی را در کاسه سرم فرو می‌کند. این ضربه کفایت می‌کرد که به حالت درازکش و بیهوش بر روی اسکله بمانم و به کلی ارتباطم را با فضای پیرامونم قطع شود و بالاخره این سه ضربه بود که با نواخته شدن بر روی صورتم بار دیگر مرا به آخر آب ریخته پرت کرد و سبب شد که ضمن از دست دادن کامل هوشی سرم از سین جیب‌های مکرر الیزابت نیز محروم شوم چون قعر آب فرو می‌رفته